



زندگی گیم نیست

کدام دنیا جذاب تر است؟ حقیقتی یا مجازی؟! *

سید حسین زاکرزاده

از بس اصرار می کرد و دست مردم رو می کشید، همه از دستش ذله شده بودن. به هر ضرب و زوری بود می خواست شکلات های تاریخ گذشته و سفتش رو آب کنه تا سود بیشتری ببره. آخه خرجش زیاد شده بود. از وقتی پاش به اونجا باز شده بود، وضع بدی داشت. اوایل صاحب گیمنت به خاطر وضعیتش هواس رو داشت و خیال می کرد همین یکی دو مرتبه است. اما بعدها که دید مشتری شده، با دیگران فرقی نمی کرد.

هر چی کاسبی می کرد می رفت پای بازی. وقتی با گونی چرک پر از بسته های شکلات و آدامس وارد گیمنت می شد، همه به جوری نگاهش می کردن. آخه توقع نداشتن کسی که با این همه زحمت و تو این سن و سال مجبوره پول در بیاره، دلش بیاد پولش رو خرج بازی کنه. اما اون انگار که سحر و جادو شده باشه این کارو می کرد... کاری که هیچ عاقلی نمی کنه.

وقتی وارد خانه می شد، لباساش مثل مردی که چهل ساله سیگار می کشه بوی سیگار می داد. طرز حرف زدنش تغییر کرده بود. از اصطلاحات و الفاظی استفاده می کرد که توی خانواده سابقه نداشت. مثل گذشته درس نمی خوند و وقتی هم که کتاب دستش بود معلوم بود که حواسش جای دیگه ست. حرف اول به دوم نرسیده جوش می آورد و امپر می چسبوند. هیچ موقع خدا هم پول تو جیبش بند نمی شد و مدام التماس دعا داشت! حتی بعضی اوقات بی اجازه سر کیف مادرش می رفت.

از وقتی پاش به اون گیمنت باز شد، شده بود یه آدم دیگه. آدمی که اطرافیان نمی تونستن رفتاراش رو پیش بینی کنند. شاید اگه پدر و مادرش یه مرتبه به اون گیمنت سر می زدن، دیگه این اتفاقا نمی افتاد. شاید هم...

کردن زیاد با رایانه، این قدر ضرر داشته باشه... اما حالا کاملاً باورش شده بود. از خودش شروع کرد. موبایل و لبتاپش رو آورد و جلوی پسر تمام بازی هاش رو پاک کرد. بعد به پسرش قول داد که اگه با رایانه بازی نکنه حسابی تلافی کنه و جای اونو پر کنه.

حالا پنجاه تا بلیط استخر با تخفیف خریده و برای خودش و پسرش دو تا کفش کوهنوردی و یه کوله پشتی خوب خریده، دوچرخه پسرش رو تعمیر کرده و یه توپ چهل تکه نو هم خریده. پسرش چند هفته یکبار هم سراغ رایانه و بازی هاش نمیره چون دنیای حقیقی براش خیلی جذاب تره.

بابا دستای لرزان و کوچیک پسرش را توی دستاش گرفت و توی چشمای سُرخش نگاه کرد. بدون این که حرفی بزنه چند لحظه چشم از چمشش برنداشت. با خودش فکر کرد؛ اگه خدای نکرده پسرش یه بیماری سخت و لاعلاج داشت، چقدر حاضر بود به خاطرش هزینه کنه و وقت بذاره. باید دست به کار می شد و عشق سَمی این بازی رو از ذهن پسرش خارج می کرد. تو این چند وقت از بس مشغله داشت نمی فهمید دور و برش چه خبره؟ آخه چرا باید یه بچه نه ساله دستاش بلرزه و تیک داشته باشه؟! وقتی دیگران در موردش می گفتن؛ باور نمی کرد بازی

